

ارنِست میلر هِمینگوی[1]

۱۸۹۹ – ۱۹۶۱

از نویسندگان برجسته معاصر ایالات متحده آمریکا و برنده‌ی جایزه نوبل ادبیات است. وی از پایه‌گذاران یکی از تأثیرگذارترین انواع ادبی، موسوم به «وقایع‌نگاری ادبی» شناخته می‌شود.

ارنست همینگوی بیشتر عمرش سرگرم ماجراجویی بود. از زخمی شدن در ایتالیا بر اثر اصابت ۲۰۰ تکه ترکش گلوله نیروهای اتریشی در خلال جنگ جهانی اول تا شرکت در خط مقدم جبهه‌های جنگ داخلی اسپانیا یا سفرهای توریستی به حیات وحش آفریقا تا ماهیگیری و شکار حیوانات وحشی و زندگی در کوبا. وی سرانجام با اسلحه شکاری خودکشی کرد.

از مهمترین رمان‌های او کتاب *پیرمرد و دریا* است. او در این کتاب به حوزه‌ی زندگی پیرمردی چنگ می‌اندازد که روزی قلمرو بزرگ دریا در حیطه اقتدارش بود و عروسکان خوش‌خرام دریا بیوه‌هایی بوده‌اند درمانده در تار و پود تورش و اینک زندگی او به پایان خود می‌رسد، در آرزوی بزرگترین صیدش دل به دریای بزرگ می‌سپارد و بزرگترین صیدش را به چنگ می‌آورد ولی آن قدرتی که بتواند شاهکار آخرین خود را به ساحل بکشد ندارد و چیزی جز اسکلت به ساحل نمی‌آورد. همینگوی در پیرمرد و دریا شکوه قلمرو دریا را با افت و خیز زندگی دراز یک صیاد در هم می‌آمیزد و از این آمیزش زندگینامه‌ای سرشار از اندوه برای صیادی از پا افتاده فراهم می‌کند. از دیگر آثار مهم وی می‌توان به *وداع با اسلحه*، *زنگ‌ها برای که به صدا در می‌آیند* و *خورشید هم طلوع می‌کند* اشاره کرد.

وی در سال ۱۹۲۱ با هدلی ریچاردسن آشنا و عاشق او شد. آنها با هم ازدواج کردند و برای گذران زندگی از سهم ارث پدری هدلی استفاده می‌کردند و ارنست به کار داستان‌نویسی نیز می‌پرداخت. طیّ همین دوران یعنی بین سال‌های ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۶ بود که او در مقام یک نویسنده به شهرت

---

1. Ernest Miller Hemingway

رسید. سبک ویژه‌ی او در نوشتن او را نویسنده‌ای بی‌همتا و بسیار تأثیرگذار کرده بود. در سال ۱۹۲۵ نخستین رشته داستان‌های کوتاهش، *در زمانه‌ی ما*، منتشر شد که به خوبی گویای سبک خاص او بود.

ارنست و هدلی در اکتبر ۱۹۲۳ صاحب یک فرزند پسر شدند. در سال ۱۹۲۶ ارنست همینگوی با پائولین فایفر ثروتمند دیدار کرد و این آشنایی ازدواج اول او را به جدایی کشاند. ارنست و پائولین در سال ۱۹۲۷ با یکدیگر ازدواج کردند و صاحب دو پسر شدند. در اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ همینگوی عاشق زنی روزنامه‌نگار و نویسنده به نام مارتا گلهورن شد و در سال ۱۹۴۰ با او ازدواج کرد. در سال ۱۹۴۴ با مری ولش ملاقات کرد و این بار دلباخته او شد، از مارتا در سال ۱۹۴۵ جدا شد و در ۱۹۴۶ با مری ازدواج کرد.

گربه در باران[1]

نوشته‌ی ارنست همینگوی

تنها دو آمریکایی در هتل اقامت داشتند. آنها هیچ یک از افرادی که از راه پله‌ها به سمت اتاقشان رفت و آمد می‌کردند را نمی‌شناختند. اتاقشان در طبقهٔ دوم رو به دریا بود. همچنین اتاقشان روبروی باغ ملی و بنای یادبود جنگ بود. در باغ ملی درخت‌های نخل بلند و نیمکت‌های سبز وجود داشت. در هوای خوب، همیشه نقاشی با سه‌پایه نقاشی‌اش در آنجا بود. نقاش‌ها از نحوه قد کشیدن نخل‌ها و رنگ‌های درخشان هتل‌های رو به دریا و باغ‌ها خوششان می‌آمد.

ایتالیایی‌ها برای دیدن بنای یادبود جنگ از راه دور آمده بودند. از برنز ساخته شده بود و در باران برق می‌زد. باران می‌بارید. باران از درختان نخل می‌چکید. آب توی چاله‌های مسیرهای سنگفرش شده جمع شده بود. دریا زیر باران به صورت خطی طویل به ساحل می‌خورد و می‌شکست و روی ساحل به عقب می‌لغزید تا باز به صورت خطی طویل بشکند. ماشین‌ها از میدان کنار بنای یادبود جنگ، رفته بودند. در امتداد میدان، در ورودی رستوران، پیشخدمتی ایستاده بود و به بیرون میدان خالی نگاه می‌کرد. زن آمریکایی کنار پنجره ایستاده و بیرون را نگاه می‌کرد.

بیرون، درست زیر پنجره‌شان، گربه‌ای زیر یکی از میزهای سبز رنگ که باران از آن چکه می‌کرد قوز کرده بود. گربه سعی می‌کرد خود را آن قدر جمع کند که آب رویش نچکد.

زن آمریکایی گفت: «میرم پایین تا آن بچه گربه رو بیارم.»

شوهرش، از روی تخت، به تعارف گفت: «من میرم.»

«نه، من میارمش. بچه گربه‌ی بیچاره داره سعی می‌کنه خودش رو زیر میز خشک نگه داره.»

شوهرش در حالی که داشت روی دو بالش پایه تختی لم می‌داد به خواندن ادامه داد.

او گفت: «خیس نشی.»

---

1. The Cat in the Rain

زن از راه پله پایین رفت. صاحب هتل بلند شد و ایستاد و جلوی زن که از دفتر بیرون می‌رفت تعظیم کرد. میزش در انتهای دفتر قرار داشت. مردی جاافتاده و قد بلند بود.

زن گفت: «ایل پیو، (باران می‌آید)» او از صاحب هتل خوشش می‌آمد.

«سی، سی، سیونرا. بروتو تمپوبلی، (بلی، خانم محترم. هوای بدیه. هوای خیلی ناجوریه)» او پشت میزش در ته اتاق که کم‌نور بود ایستاد. زن او را دوست داشت. او از رفتار بسیار جدی‌اش در مقابل هر شکایتی خوشش می‌آمد. وقارش را دوست داشت. از شیوه‌ای که به او خدمت می‌شد خوشش می‌آمد. از احساسی که او در مقام صاحب هتل بودن داشت خوشش می‌آمد. چهره‌ی جاافتاده و سنگین او و دست‌های بزرگش را دوست داشت.

با احساس علاقه در را باز کرد و به بیرون نگاه کرد. باران شدیدتر می‌بارید. مردی با شنل چرمی در حال عبور از میدان خلوت به سمت رستوران بود. گربه می‌بایست همین اطراف سمت راست باشد. شاید زیر لب بام رفته باشد. در حالی که جلو در ایستاده بود چتری از پشت برایش باز شد. خدمتکاری بود که اتاق‌هایشان را تمیز می‌کرد.

لبخند زد و به ایتالیایی گفت: «شما نباید خیس بشی،»

البته او را هتلدار فرستاده بود. با چتری که پیشخدمت روی سرش نگه داشته بود، در مسیر سنگفرش قدم زد تا زیر پنجره اتاقشان رسید. میز آنجا بود، سبز روشن که باران آن را شسته بود، اما گربه رفته بود. او ناگهان مأیوس شد. پیشخدمت به او نگاه کرد.

«ها پردوتا کلکو کاسا، سیونرا؟ (چیزی گم کرده‌اید، خانم؟)»

زن آمریکایی گفت: «یک گربه.»

«گربه؟»

«سی، ایل گاتو. (بله گربه در باران)»

پیشخدمت خندید «یه گربه؟» «یه گربه در باران؟»

او گفت: «بله، زیر میز.» سپس «آخ که چقدر من اون رو می‌خواستم. دلم یه بچه گربه می‌خواست.» هنگامی که او انگلیسی صحبت می‌کرد چهره پیشخدمت در هم رفت.

او گفت: «بیا، سیونرا، ما باید به داخل برگردیم. شما خیس خواهید شد.»

زن آمریکایی پاسخ داد: «موافقم،»

از راه سنگفرش برگشتند و از در عبور کردند. پیشخدمت برای بستن چتر بیرون ماند. همان طور که زن آمریکایی از جلوی دفتر عبور کرد، مدیر از پشت میزش تعظیم کرد. یه چیز خیلی کوچک احساس کرد و درونش را گرفت. صاحب هتل باعث این حس خیلی کوچک بود که در عین حال

واقعا مهم بود. زن در لحظه‌ای احساس اهمیت بسیار کرد. او از پله‌ها بالا رفت. در اتاق را باز کرد. جورج بر روی تخت در حال مطالعه بود.

کتاب را پایین آورد و پرسید:

«گربه را آوردی؟»

«رفته بود.»

در حالی که چشمانش را برای استراحت از خواندن برداشت، گفت: «عجب کجا رفته.»

زن روی تخت نشست.

او گفت: «من چقدر اون رو می‌خواستم، نمی‌دونم چرا. من اون گربه بیچاره رو می‌خواستم. اصلا جالب نیست که بچه گربه‌ای بیچاره بیرون زیر بارون باشه.»

جورج شروع به خواندن کرد. زن آن طرف رفت و جلوی میز آرایش در مقابل آینه نشست و به خودش در آینه دستی نگاه کرد. او به نیمی از صورتش نگاه کرد، اول یک طرف و بعد طرف دیگر. سپس پشت سر و گردنش را نگاه کرد. او در حالی که دوباره به نیم‌رخش نگاه می‌کرد پرسید: «آیا فکر نمی‌کنی که این ایده جالبی باشد اگر بگذارم که موهام بلند بشه؟»

جورج از بالا نگاه کرد و پشت گردنش را که درست شبیه پسرها زده بود، دید.

«من همین جور که هست دوست دارم.»

او گفت: «خسته شدم از این مدل. از اینکه همش شبیه پسرها باشم.»

جورج در تخت جابجا شد. از زمانی که زن شروع به صحبت کرد مرد به او نگاهی نکرده بود.

او گفت: «تو این جوری زیباتر به نظر می‌آیی.»

او آینه را روی میز آرایش گذاشت و آن طرف به سمت پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد. هوا داشت تاریک می‌شد.

او گفت: «من می‌خواهم موهایم را سفت و محکم بر روی پشتم ببافم و بتونم احساسش کنم. من می‌خواهم یه بچه گربه داشته باشم روی دامنم بشونم و با نوازشم ناز کنه.»

جورج روی تخت گفت: «آره؟»

«و من می‌خوام دور میز با ظروف نقره خودم و با نور شمع غذا بخورم. می‌خوام بهار باشه موهام رو جلوی آینه شانه کنم، بچه گربه داشته باشم و چند تا لباس نو.»

جورج گفت: «ساکت شو، یه چیزی بردار بخون.» او دوباره شروع به خواندن کرد.

همسرش از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. حالا دیگه هوا کاملا تاریک بود و هنوز باران به روی درختان نخل می‌بارید.

او گفت: «به هر حال من یه گربه می‌خوام. گربه می‌خوام. حالا گربه می‌خوام. اگر من نمی‌تونم موهای بلند و یا هیچ سرگرمی داشته باشم یه گربه که می‌تونم داشته باشم.»

جورج گوش نمی‌کرد. او کتابش را می‌خواند. همسرش بیرون پنجره را جایی که نور به روی میدان افتاده بود، نگاه می‌کرد. یکی در زد. جورج گفت: «آوانتی.» از بالای کتابش نگاه کرد. جلوی در پیشخدمت ایستاد. او یه گربه دو رنگ بزرگ که محکم پیچیده بود را در دستانش نگه داشت. بدن گربه سمت پایین آویزان بود.

پیشخدمت گفت: «ببخشید، مدیر هتل از من خواست این را برای خانم بیاورم.»

تپه‌هایی شبیه فیل‌های سفید[1]

نوشته‌ی ارنست همینگوی

تپه‌های آن سوی دره ابیرو مرتفع و سفید بود. در اینجا نه درختی بود و نه سایه‌ای و ایستگاه بین دو خط آهن زیر آفتاب قرار داشت. در یک سمتی از ایستگاه سایه‌ای گرم ساختمان افتاده بود و از درب آن پرده‌ای از مهره‌های خیزران به نخ کشیده آویخته بود تا مانع ورود پشه‌ها شود. مرد آمریکایی و دختر همراهش پشت میزی، بیرون ساختمان، در سایه نشسته بودند. هوا بسیار داغ بود و چهل دقیقه دیگر قطار سریع‌السیر از مقصد بارسلون می‌رسید. در این محل تلاقی دو خط، دو دقیقه‌ای توقف می‌کرد و به سوی مادرید راه می‌افتاد.

دختر پرسید: «چی بخوریم؟» کلاهش را از سر برداشته و روی میز گذاشته بود.

مرد گفت: «هوا حسابی داغ است.»

«خوب است نوشیدنی بخوریم.»

مرد رویش را به سوی پرده کرد و گفت: «دوس سروسا.»

زنی از آستانه در پرسید: «گیلاس بزرگ؟»

«بله، دو تا گیلاس بزرگ.»

زن دو گیلاس و دو زیرگیلاسی ماهوتی آورد. زیرگیلاسی‌ها و دو گیلاس را روی میز گذاشت و به مرد و دختر نگاه کرد. دختر به دوردست، به خط تپه‌ها، خیره شده بود. تپه‌ها زیر آفتاب سفید به نظر می‌رسید و اطرافشان قهوه‌ای و خشک بود.

دختر گفت: «مثل فیل‌های سفیدند.»

مرد آبجوی خود را سر کشید: «من هیچ وقت تپه سفید ندیده‌ام.»

«چشم دیدن نداری.»

مرد گفت: «دارم. تو از کجا می‌دونی.»

---

1. Hills Like White Elephants

دختر به پرده مهره‌ای نگاه کرد، گفت: «روی پرده با رنگ چیزی نوشته‌اند، معنایش چیست؟»

«آنیس دل تور، یک نوع نوشیدنیه.»

«امتحانش بکنیم؟»

مرد از پشت پرده صدا زد: «بیاید اینجا.» زن از درگاه بیرون آمد.

«چهار رئال می‌شود.»

«دوتا آنیس دل تورو می‌خواهیم.»

«با آب؟»

«تو با آب می‌خوری؟»

دختر گفت: «نمی دونم. با آب خوشمزه است؟»

«خوشمزه است.»

زن پرسید: «با آب می‌خورید؟»

«بله، با آب.»

دختر گفت: «طعم شیرین بیان می‌دهد.» گیلاس را روی میز گذاشت.

«همه چیز همین طعم را دارد.»

دختر گفت: «آره، همه چیز طعم شیرین بیان می‌دهد. بخصوص چیزهایی که آدم مدت‌های زیادی چشم به راهشان باشد. مثل افسنطین.»

«ول کن دیگر، بابا.»

دختر گفت: «تو شروع کردی. به من که خوش می‌گذشت. به من خیلی خوش می‌گذشت.»

«خوب، بگذار باز هم بهمان خوش بگذرد.»

«خیلی خوب، من همین کار را می‌کردم. در آمدم گفتم، کوهها مثل فیل‌های سفیدند، این حرف جالب نبود؟»

«جالب بود.»

«دلم می‌خواست این نوشیدنی تازه را امتحان کنم. همه ما این کار را می‌کنیم. به چیزها نگاه می‌کنیم، نوشیدنی تازه امتحان می‌کنیم، غیر از این است؟»

«به گمانم همین طور باشد.»

دختر به تپه‌ها نگاه کرد.

گفت: «تپه‌های قشنگی است. خیلی هم مثل فیل‌های سفید نیست. یعنی آدم وقتی از پشت درخت‌ها نگاه کند پوستشان را سفید می‌بیند.»

«یکی دیگر بخوریم؟»

«باشد.»

باد گرم پرده مهره‌ای را رو به میز حرکت داد.

مرد گفت: «نوشیدنی خنک می‌چسبد.»

مرد گفت: «جیگ باور کن، یک عمل خیلی ساده است، باور کن اسمش را عمل هم نمی‌شود گذاشت.»

دختر به زمین که پایه‌های میز رویش بود، نگاه کرد.

«جیگ، می‌دانم که به حرفم گوش نمی‌دهی، اما باور کن ترسی ندارد. فقط هوا وارد می‌کنند.»

دختر لام تا کام حرفی نزد.

«من همراهت می‌آیم و تا هر وقت طول بکشد پیشت می‌مانم. فقط هوا وارد می‌کنند و بعد انگار نه انگار.»

«بعد چه کار کنیم؟»

«خوش می‌گذرانیم. درست مثل اول.»

«از کجا این طور خیال می‌کنی؟»

«آخر، این تنها چیزی است که موی دماغ ماست. تنها چیزی است که سد راه خوشبختی ماست.»

دختر به پرده مهره‌ای نگاه کرد، دستش را دراز کرد و دو رشته مهره را گرفت.

«فکر می‌کنی کار و بارمان رو به راه می‌شود و خوشبخت می‌شویم؟»

«البته. ترسی ندارد. خیلی‌ها را می‌شناسم که این کار را کرده‌اند؟»

دختر گفت: «پس من هم همین کار را می‌کنم. که گفتی بعد همه‌شان خوشبخت شدند؟»

مرد گفت: «خوب، اگر دلت نمی‌خواهد مجبور نیستی. اگر دلت نمی‌خواهد مجبورت نمی‌کنم. اما مثل آب خوردن است.»

«تو واقعا دلت می‌خواهد؟»

«نظر مرا بخواهی این بهترین کار است. اما اگر واقعا دلت نمی‌خواهد مجبورت نمی‌کنم.»

«اگر این کار را بکنم تو خوشحال می‌شوی و همه چیز مثل اول می‌شود، آن وقت دوستم داری؟»

«من الان هم دوستت دارم. خودت می‌دانی دوستت دارم.»

«می‌دانم. اما اگر این کار را بکنم و بعد بگویم چیزها مثل فیل‌های سفیدند، آن وقت دوباره همه چیز رو به راه می‌شود و تو راضی می‌شوی؟»

«من راضی می‌شوم، الان هم راضی هستم؛ اما فقط یک گوشه دلم ناراضی است. خودت خبر داری وقتی ناراحت باشم چه حالی دارم.»

«من ناراحت نیستم چون واقعا مثل آب خوردن است.»

«پس این کار را می‌کنم چون حال خودم برایم مطرح نیست.»

«چی می‌خواهی بگویی؟»

«می‌خواهم بگویم حال خودم برایم مطرح نیست.»

«اما برای من مطرح است.»

«خوب، باشد. اما برای خودم مطرح نیست و دست به این کار می‌زنم تا کارها رو به راه شود.»

«اگر این طور فکر می‌کنی نمی‌خواهم دست به این کار بزنی.»

دختر از جا برخاست و قدم‌زنان به انتهای ایستگاه رفت. در سوی دیگر، کنار ساحل ایبرو، مزارع گندم و صف دراز درخت‌ها دیده می‌شد. دورتر، در آن سوی رود، کوهها به چشم می‌خورد. سایه ابری از روی گندمزار می‌گذشت و دختر از پشت درخت‌ها، رودخانه را نگاه می‌کرد.

دختر گفت: «می‌شد اینها همه مال ما باشد. می‌شد همه چیز مال ما باشد اما روز به روز از خودمان بیشتر دورشان می‌کنیم.»

«چی گفتی؟»

«گفتم می‌شد همه چیز داشته باشیم.»

«می‌شود همه چیز داشته باشیم.»

«نه، نمی‌شود.»

«می‌شود همه دنیا مال ما باشد.»

«نه، نمی‌شود.»

«می‌توانیم همه جا برویم.»

«نه، نمی‌توانیم. دیگر مال ما نیست.»

«مال ماست.»

«نه، نیست. وقتی چیزی را از آدم می‌گیرند دیگر گرفته‌اند.»

«هنوز که نگرفته‌اند.»

«ببینیم و تعریف کنیم.»

مرد گفت: «برگرد، بیا توی سایه. این فکر و خیال‌ها را نکن.»

دختر گفت: «من فکر و خیال نمی‌کنم. من از همه چیز خبر دارم.»

«نمی‌خواهم کاری را بکنی که دلت نمی‌خواهد.»

دختر گفت: «حتی کاری که به حال من نسازد؟ می‌دانم، باز هم نوشیدنی بخوریم؟»

«باشد. اما باید درک کنی که...»

دختر گفت: «من درک می‌کنم. بهتر نیست دیگر درباره‌اش حرف نزنیم؟»

پشت میز نشستند و دختر به جانب تپه‌های خشک دره چشم دوخت و مرد به دختر و میز نگاه کرد.

مرد گفت: «باید درک کنی که اگر تو دلت نخواهد من هفتاد سال نمی‌خواهم دست به این کار بزنی. اگر برایت مهم است، من با کمال میل، پای همه چیزش می‌ایستم.»

«مگر برای تو مهم نیست؟ می‌توانستیم با هم سر کنیم.»

«البته که مهم است. اما من کسی را جز تو نمی‌خواهم. کس دیگری را نمی‌خواهم و می‌دانم که مثل آب خوردن است.»

«بله، گفتنش مثل آب خوردن است.»

«تو هر حرفی می‌خواهی بزن، اما من می‌دانم.»

«می‌خواهم لطفی در حق من بکنی.»

«هر کاری بگویی می‌کنم.»

«می‌خواهم خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خواهش کنم، خفه شوی.»

مرد حرفی نزد اما به کیف‌های کنار دیوار ایستگاه نگاه کرد. برچسب همه هتل‌هایی که شب‌ها را در آنها گذرانده بودند، رویشان دیده می‌شد.

مرد گفت: «من نمی‌خواهم کاری بکنی. دیگر حرفش را نزنیم.»

دختر گفت: «الان دیگر جیغ می‌کشم.»

زن با دو گیلاس نوشیدنی از لای پرده بیرون آمد و آنها را روی زیر گیلاسی مرطوب گذاشت. زن گفت: «قطار پنج دقیقه دیگر می‌رسد.»

دختر پرسید: «چی گفت؟»

گفت: «که قطار پنج دقیقه دیگر می‌رسد.»

دختر از روی تشکر با چهره بشاش به زن لبخند زد.

مرد گفت: «بهتر است کیف‌ها را ببرم آن طرف ایستگاه.» دختر به او لبخند زد.

«خیلی خوب. پس برگرد تا نوشیدنی‌ها را تمام کنیم.»

مرد دو کیف سنگین را بلند کرد و ایستگاه قطار را دور زد و قدم‌زنان به آن سوی خط‌ها رفت. از روی خط آهن سرش را بلند کرد اما قطار دیده نمی‌شد. در بازگشت از سالن انتظار، که در آن مردم به انتظار آمدن قطار چیز می‌نوشیدند، گذشت. یک گیلاس آنیس نوشید و مردم را نگاه کرد. آنها همه معقولانه انتظار می‌کشیدند. از لای پرده مهره‌ای بیرون رفت. دختر، که پشت میز نشسته بود، به او لبخند زد.

مرد پرسید: «حالت بهتر شد؟»

دختر گفت: «حالم خوبه. چیزیم نیست. حالم خوبه.»

بادهای سه روزه[1]

نوشته‌ی ارنست همینگوی

باد آرام گرفت، نیک به طرف جاده‌ای پیچید که وارد باغ می‌شد. میوه‌ها چیده شده بودند. باد پاییزی در میان درخت‌های عریان می‌وزید. نیک ایستاد و یک سیب واگنری را از کنار جاده که در زیر علف‌های زرد باران خورده می‌درخشید، برداشت. سیب را در جیب کت مکیناو خود گذاشت.

جاده از باغ به سمت بالای تپه خارج شد. کلبه‌ای آنجا بود، ایوانی لخت و دودی که از دودکش بیرون می‌آمد. در پشت آن گاراژ، قفسه جوجه‌ها و دو ردیف الوار وجود داشت که مانند حصاری در برابر جنگل پشت آن بودند. همان طور که او می‌نگریست، درختان بزرگ در دوردست توسط باد می‌رقصیدند. این اولین طوفان پاییزی بود.

همان طور که نیک از مزرعه بالای باغ گذشت، در کلبه باز شد و بیل بیرون آمد. او در ایوان ایستاد و به بیرون نگاه کرد.

او گفت: «بسیار خوب، ومج!»

نیک پله‌ها را بالا رفت و گفت: «سلام، بیل!»

کنار هم ایستادند، زمین‌های پایین اطراف باغ و جلوی جاده را که از میان مزارع و درخت‌های پایین می‌گذشت و به دریاچه منتهی می‌شد، نگاه کردند. باد مستقیما از پایین دریاچه می‌وزید. می‌توانستند تا ده مایلی سطح دریا را ببینند.

نیک گفت: «داره حسابی باد میاد!»

بیل گفت: «سه روزه که داره این طور می‌وزه.»

نیک گفت: «پدرت خونه ست؟»

«نه. با تفنگش رفته بیرون. بیا تو.»

---

1. The Three Day Blow

نیک وارد کلبه شد. آتش بزرگی در بخاری دیواری شعله می‌کشید. باد شعله‌ها را به غرش وا می‌داشت. بیل در را بست.

او گفت: «با یه نوشیدنی چطوری؟»

رفت تو آشپزخانه و با دو لیوان و پارچ آب برگشت. نیک شیشه ویسکی را از طاقچه بالای بخاری دیواری برداشت.

او گفت: «همه چی رو به راست؟»

بیل گفت: «خوبه.»

آنها جلوی بخاری دیواری نشستند و ویسکی ایرلندی را با آب نوشیدند.

نیک گفت: «درجه یکه، با طعم دود.» و به شعله آتش در گیلاسش نگاه کرد.

بیل گفت: «طعمش به خاطره زغاله.»

نیک گفت: «زغالو نمیشه تو مشروب ریخت.»

بیل گفت: «فرقی نمی‌کنه.»

نیک پرسید: «تا حالا زغال سنگ دیدی؟»

بیل گفت: «نه.»

نیک گفت: «منم ندیدم.»

کفش‌های نیک تو گرما باد کرد و جلوی آتش عرقش در آمد.

بیل گفت: «بهتره کفشاتو در آری.»

«جوراب پام نیست.»

بیل گفت: «درشون بیار و خشکشون کن. واست جوراب پیدا می‌کنم.» بیل رفت توی انباری بالا و نیک راه رفتنش را بالای سر خود شنید. پله‌ها به فضای باز زیر سقف منتهی می‌شد. بیل و پدرش و نیک هر از گاهی آنجا می‌خوابیدند. اطاقی برای لباس پوشیدن در قسمت عقبش داشت. تخت‌های سفری را از باران کنار می‌کشیدند و با مشمع می‌پوشاندند.

بیل با یک جفت جوراب پشمی کلفت به پایین برگشت و گفت: «واسه بی‌جوراب بیرون رفتن دیگه خیلی دیره.»

نیک گفت: «از پوشیدن دوباره‌شون متنفرم.» جوراب‌ها را پوشید و خودش را در صندلی به عقب رها کرد. پاهاش را روی سکوی جلو آتش قرار داد.

بیل گفت: «تو صندلی فرو میری.»

نیک پاهاش را کنار بخاری دیواری تکان داد و پرسید: «چیزی واسه خوندن داری؟»

«فقط روزنامه.»

«کارت‌ها رو چی کار کردن؟»

«دو تا شو انداختن تو جیانت‌ها.»

«بایستی خیلی واسشون افت داشته باشه.»

بیل گفت: «قضیه خیلی ساده ست، مک گراو می‌تونه هر بازیکن خوبو بخره. هیچ کاریشم نمیشه کرد.»

نیک گفت: «اون نمی‌تونه همه رو بخره.»

بیل گفت: «تموم اونایی رو که می‌خواد می‌خره، یا اونقدر اذیتشون می‌کنه که به معامله باهاش راضی شن.»

نیک پذیرفت: «مثل هنی زیم.»

«اون کله‌پوک واسش خیلی کارا می‌کنه.»

بیل بلند شد.

نیک گفت: «اون نمی‌تونه بزنه.» حرارت آتش پاهاش را پس زد.

بیل گفت: «توپ‌گیر خوش‌دستیه، اما بازی با توپ رو می‌بازه.»

نیک پیشنهاد کرد: «شاید واسه همین مک گراو می‌خوادش.»

بیل پذیرفت: «ممکنه.»

نیک گفت: «همیشه چیزای بیشتری از اونی که ما می‌دونیم هستش.»

«درسته، اما واسه پیشرفت کردن، می‌بایست حسابی اطلاعات سری داشته باشی.»

«مثل اسبایی می‌مونه که نمی‌بینی، ولی بهتر می‌تونی انتخابشون کنی.»

«درست میگی.»

بیل شیشه ویسکی را پایین آورد. دست بزرگش تمام دور شیشه را در خود گرفت. گیلاس را که نیک بالا گرفت، آن را تا نیمه پر کرد.

«چقدر آب؟»

«به اندازه مال خودت.»

بیل کنار صندلی روی زمین نشست.

نیک گفت: «بادای پاییزی که می‌وزه، خیلی خوبه، مگه نه؟»

«دلچسبه.»

نیک گفت: «بهترین وقت ساله.»

بیل گفت: «تو شهر که بوزه، میشه جهنم؟»

نیک گفت: «من دوست دارم یه سری بازی‌های جهانی رو ببینم.»

بیل گفت: «اونا همیشه این وقتا تو نیویورک یا فیلادلفیان.» «باب طبعمون نیستن دیگه.»

«فکر می‌کنی کارت‌ها هیچ وقت یه پرچم سه گوش می‌برن؟»

بیل گفت: «به عمر ما قد نمیده.»

نیک گفت: «خدای من، اونا دیوونه میشن.»

«اون دفعه رو یادته که پیش از رفتن، ترن رو خرد کردن؟»

نیک یادش بود، گفت: «آره، پسر!»

بیل کتابی را که دمر زیر میز، پایین پنجره انداخته بود، برداشت. عینکش را با یک دست و کتاب را با دست دیگرش گرفت. پشتش را به صندلی نیک تکیه داد.

«چی می‌خونی؟»

«ریچارد فورل.»

«من نتونستم باهاش اخت شم.»

بیل گفت: «همه چیش سر جاشه، کتاب بدی نیست، ومج.»

نیک پرسید: «دیگه چی داری که من نخونده باشم؟»

«عشاق جنگل رو خوندی؟»

«آره. اون داستانیه که هر شب با یه شمشیر بینشون میرن تو رختخواب.»

«اون کتاب خوبیه، ومج.»

«یه کتاب عالیه، چیزی که من هیچ وقت نتونستم بفهمم اینه که اون شمشیر چه نقشی داشت. اون می‌بایست همیشه رو لبه‌اش قرار داشته شده باشه، اگه روی پهنا باشه، روشم غلت بزنی، هیچ اتفاقی نمی‌افته.»

بیل گفت: «اون یه سمبله.»

نیک گفت: «درسته، اما به دردنخوره.»

«تا حالا هیچ وقت ''بردباری'' رو خوندی؟»

نیک گفت: «قشنگه، یه کتاب واقعیه. مخصوصا جایی که پیرمردش همیشه دنبالشه. کتابای دیگه‌م از والپول داری؟»

بیل گفت: «"جنگل تاریک"، درباره روسیه ست.»

نیک پرسید: «اون از روسیه چی می‌دونه؟»

«نمی‌دونم. تو هیچ وقت نمی‌تونی درباره اونا اون حرفا رو بزنی. شاید نویسنده تو بچگیش اونجا بوده. کلی اطلاعات تو کتاب هست.»

نیک گفت: «دوست دارم اونو ببینم.»

بیل گفت: «من دوست دارم چسترتون رو ببینم.»

نیک گفت: «خیلی دوست داشتم اون الان اینجا بود. فردا می‌بردیمش تو ویکس ماهیگیری.»

بیل گفت: «فکر کنم ماهیگیری دوست نداره.»

نیک گفت: «مطمئنم، اون می‌بایست بهترین اونجاها باشه."قهوه‌خونه پرنده"شو یادته؟»

«اگه یه فرشته بیرون از بهشت،
یه نوشیدنی بهت داد،
واسه کار خیرش ازش تشکر کن،
اما اون رو دور بریز.»

نیک گفت: «درسته، من فکر می‌کنم اون از والپول بهتره.»

بیل گفت: «آره، درسته. آدم بهتریه.»

«اما والپول نویسنده بهتریه.»

نیک گفت: «نمیدونم. چسترتون یه کلاسیکه.»

بیل پافشاری کرد: «والپولم یه کلاسیکه.»

نیک گفت: «دوست داشتم هر دوشون اینجا پیشمون بودن. فردا هر دوشونو می‌بردیم ویکس ماهیگیری.»

بیل گفت: «بیا بنوشیم.»

نیک پذیرفت: «بسیار خوب.»

بیل گفت: «پیرمرد من تو این عالم نیست.»

نیک گفت: «مطمئنی؟»

بیل گفت: «اینو می‌دونم.»

نیک گفت: «من رو یه کم گرفته.»

بیل گفت: «تو مست نیستی.»

بیل از روی زمین بلند شد و به طرف شیشه ویسکی رفت. نیک گیلاسش را بالا گرفت، به گیلاسی که بیل پرش می‌کرد، خیره شد.

بیل گیلاس را نیمه پر کرد و گفت: «آبشو خودت بریز. این گیلاسه آخره.»

نیک پرسید: «دیگه نداری؟»

«خیلی داریم، ولی پدر دوست داره از اونایی که درشون بازه بنوشم».

نیک گفت: «مطمئنا.»

بیل توضیح داد: «اون میگه بطری درباز هست که آدمو الکلی می‌کنه.»

نیک گفت: «حرف درستی می‌زنه.» نیک مجذوب قضیه شد. هیچ وقت به این جریان فکر نکرده بود. همیشه فکر می‌کرد تنها نوشیدن آدم را الکلی می‌کند.

مؤدبانه پرسید: «پدرت چطوره؟»

بیل گفت: «خوبه. گاهی وقت‌ها یه کم خشن میشه.»

نیک گفت: «اون آدم خوبیه.» از پارچ آب تو گیلاسش ریخت. آب با ویسکی قاطی نشد. ویسکی از آب بیشتر بود.

بیل گفت: «تو، زندگیت رو مدیون اونی؟»

نیک گفت: «پیرمرد، منم همینطور.»

بیل گفت: «تو ناکسم عینهو همونی.»

نیک، گویی که از واقعیتی علمی حرف می‌زد، گفت: «اونکه تو عمرش هیچ وقت لب به الکل نزده.»

«خب، اون یه دکتره. پیرمرد من یه نقاشه. تفاوت اینجاست.»

نیک با اندوه گفت: «اون خیلی چیزا رو از دست داده.»

بیل گفت: «تو نمی‌تونی اینو بگی. هر چیزی ارزش خودشو داره.»

نیک اقرار کرد: «اون میگه خیلی چیزاشو از دست داده.»

بیل گفت: «خب، بابای تو وقت‌های سختی رو داشته.»

نیک گفت: «دیگه همش فراموش شده.»

آنها نشستند. به آتش خیره شدند و به این حقیقت سنگین اندیشیدند.

نیک گفت: «یه کنده از ایوون پشتی میارم.» این در حالی بود که تو مدتی که به آتش خیره شده بود، شعله آن فروکش کرده بود. نیک دوست داشت نشان دهد با اینکه پدرش هرگز لب به مشروب نزده، می‌تواند مشروب بنوشد و طبیعی باشد. بیل نمی‌خواست قبل از مست شدن خودش، او را مست کند.

بیل گفت: «یه کنده بزرگ چوب راش بیار.» بیل هنوز هشیار و عادی بود.

نیک با یک کنده وارد آشپزخانه شد، در عین حال، یک قابلمه را از روی میز انداخت. کنده را پایین گذاشت و قابلمه‌ای را که داخلش برگه زردآلو تو آب خیس کرده بود، را برداشت. برگه‌ها را با دقت از روی زمین جمع کرد. تعدادی زیر اجاق رفته بودند، همه را جمع کرد و در قابلمه ریخت. چند ملاقه آب از داخل سطل کنار میز، رویشان ریخت. حسابی به خودش می‌بالید. وضعیتش کاملا عادی بود. با کنده وارد شد. بیل از توی صندلی بلند شد که کمکش کند تا کنده را روی آتش بگذارد.

نیک گفت: «کنده بزرگیه»

بیل گفت: «اون رو واسه هوای ناجور نگهش داشتم. کنده‌ای مثل این، تموم شب می‌سوزه.»

نیک گفت: «زغالاشم واسه گیروندن آتش صبح می‌مونه،»

بیل پذیرفت: «درسته.» گفتگوشان را ادامه دادند.

نیک گفت: «بیا یه گیلاس دیگه بنوشیم.»

بیل گفت: «انگار یه شیشه در باز دیگه‌م تو قفسه هست.»

بیل روبه‌روی قفسه، روی زمین زانو زد و یک شیشه چهارگوش بیرون آورد و گفت: «این یه اسکاچه.»

نیک گفت: «یه کم دیگه آب میارم.» دوباره به آشپزخانه رفت. ملاقه را چند بار داخل سطل برد و آب سردی را که از چشمه آورده بود، در پارچ ریخت. در راه برگشتن به اطاق پذیرایی، از جلوی آینه‌ی اطاق نهارخوری می‌گذشت، تو آینه نگاه کرد. چهره‌اش عجیب به نظر رسید. به چهره توی آینه خندید، چهره‌اش به او پوزخند زد. به چهره چشمک زد و راهش را دنبال کرد، چهره خودش نبود، تفاوتی هم نداشت.

بیل گیلاس‌ها را پر کرد.

نیک گفت: «خیلی پر کردی!»

بیل گفت: «نه واسه ما، ومج.»

نیک گیلاسش را بلند کرد و گفت: «به سلامتی چی بنوشیم؟»

بیل گفت: «به سلامتی ماهیگیری بنوشیم.»

نیک گفت: «معرکه ست. آقایون، بهتون اجازه ماهیگیری میدم.»

بیل گفت: «اجازه ماهیگیری، واسه همه جا.»

نیک گفت: «ماهیگیری، چیز یه که به سلامتیش می‌نوشیم.»

بیل گفت: «از بیسبال بهتره.»

نیک گفت: «قابل مقایسه نیست، واسه چی ما همیشه از بیسبال حرف می‌زنیم؟»

بیل گفت: «اشتباه می‌کردیم. بیسبال بازی بی‌سراپاهاست.»

گیلاس‌هایشان را یک نفس سرکشیدند.

بیل گفت: «حالا به سلامتی چسترتون بنوشیم.»

نیک تو حرفش پرید: «و والپول.»

نیک گیلاس‌ها را نیمه‌پر کرد. بیل با آب پرشان کرد. به هم نگاه کردند. خودشان را حسابی سر حال حس کردند.

بیل گفت: «آقایون، من چسترتون و والپول رو بهتون میدم.»

نیک گفت: «عالیه، آقایون.»

آنها نوشیدند. بیل گیلاس‌ها را پر کرد. توی صندلی‌های بزرگ جلوی آتش فرو رفتند.

بیل گفت: «تو کار عاقلانه‌ای کردی، ومج.»

نیک پرسید: «منظورت چیه؟»

بیل گفت: «به هم زدن اون جریان مارج.»

نیک گفت: «خودمم همین حسو دارم.»

«تنها کاری بود که می‌شد کرد. اگه تا حالا اون کارو نکرده بودی، می‌بایست تو حیاط پشتی کار می‌کردی تا پول کافی واسه ازدواج درمی‌آوردی.»

نیک سکوت کرد.

بیل حرفش را دنبال کرد: «یه دفه یه مردی با یه خانمی ازدواج کرد. دیگه هیچ کاری ازش ساخته نبود. هیچی! حتی یه کار لعنتی! با کاری که کرده بود. تو آدمایی رو که ازدواج می‌کنن دیدی.»

نیک چیزی نگفت.

بیل گفت: «می‌تونی بهشون بگی، اونا به خاطر نگاه کردن به این جور ازدواجای پرمایه، دست به این کار زدن.»

نیک گفت: «همین طوره.»

«شایدم بهم زدنش بد بود، فداکاری واسه یکی دیگه ایرادی نداره، اما نبایست اجازه بدی نابودت کنه.»

نیک گفت: «همینطوره.»

با یه زن ازدواج که می‌کنی، با همه فامیلش ازدواج می‌کنی. مادرش و اونی که مادره باهاش ازدواج کرده رو می‌بایست به خاطر داشته باشی.»

نیک سرش را به نشانه توافق تکان داد.

بیل گفت: «فکرشو بکن، اونا تموم وقت، دور بر خونه‌ات ولو آن. رفتن روزای یکشنبه خونه‌شون، دعوت کردنشون واسه نهار، همیشه‌م از خاطرات مراسم ازدواج حرف می‌زنن.»

نیک ساکت سر جاش ماند.

بیل گفت: «تو از این قضیه سالم در رفتی ناکس! اونم می‌تونه با یکی از جنس خودش ازدواج و زندگی کنه و خوش باشه. تو نمی‌تونی روغن و آب رو قاطی کنی، نمی‌تونی اینجور چیزا رو با هم یکی کنی. من اگه ازدواج کنم، این کارو با استراتون‌ها می‌کنم. دخترشونم احتمالا این کارها رو دوست داره.»

نیک چیزی نگفت. گرمی الکل پاک از سرش پرید و تنهاش گذاشت. بیل آنجا نبود. نیک رو در روی آتش نشسته بود، دیگر قرار نبود فردا با بیل و پدرش به ماهیگیری برود. دیگر هیچ چیز نبود. نیک دیگر مست نبود. مستی پاک رهاش کرده بود. تمام چیزی که تو خاطرش داشت، این بود که روزگاری مارجوری را با خودش داشته و از دستش داده بود. مارجوری رفته بود. او مارجوری را فراریش داده بود. تمام قضیه همین بود. نباید مارجوری را دوباره ببیند. احتمالا هم نخواهد دید. همه چیز از بین رفته و تمام شده بود.

نیک گفت: «یه دور دیگه بنوشیم.»

بیل گیلاس‌ها را تقریبا پر کرد. نیک کمی آب بهش اضافه کرد.

«اگه همین جور پیش بری، دیگه اینجا نیستیم.»

درست بود، برنامه نیک از این قرار بود: قرار بود بره پایین تو خونه و کاری دست و پا کند. بعد برنامه ریخت که تمام زمستان را تو چارل ویکس و کنار مارج بماند. حالا نمی‌دانست می‌خواهد چه کار کند.

بیل گفت: «شاید فردا ماهیگیری نریم. درسته، اخبار درستو تو داشتی.»

نیک گفت: «کار دیگه‌ای ازم ساخته نبود.»

بیل گفت: «می‌دونم. این تنها راه عملی بود.»

نیک گفت: «یه دفه همه چی زیر و رو شد. نمی‌دونم واسه چی اونجور شد. هیچ کاری ازم ساخته نبود. عینهو الان که سه روزه باد می‌وزه و تموم برگا رو از درختا کنده.»

بیل گفت: «خب، قضیه اینه که دیگه همه چی تموم شده.»

نیک گفت: «من اشتباه کردم.»

بیل گفت: «فرق نمی‌کنه که اشتباه از طرف کی بود.»

نیک گفت: «نه، من اینجور فکر نمی‌کنم.»

قضیه مهم این بود که مارجوری رفته بود و احتمالا هرگز دوباره نمی‌دیدش. درباره رفتن به ایتالیا و دیدن جاهای قشنگ و داشتن اوقات خوش با هم، باهاش حرف زده بود. حالا تمام برنامه‌ها از بین رفته بود.

بیل گفت: «قضیه اینه که وقت زیادی از قضیه گذشته. بهت میگم، ومج، من از ادامه یافتن قضیه می‌ترسیدم. تو بهترین کارو کردی. می‌دونم که مادرش مثل جهنم آزاردهنده بود. به خیلیا گفته بود شما نامزدین.»

نیک گفت: «نامزد نبودیم.»

«خیلی بهش نزدیک بودی.»

نیک گفت: «دیگه هیچ کاری ازم برنمیاد. نامزد نبودیم.»

بیل پرسید: «نمی‌خواستین ازدواج کنین؟»

نیک گفت: «می‌خواستیم، اما نامزد نبودیم.»

بیل شبیه یک قاضی پرسید: «چه فرق می‌کنه؟»

«نمی‌دونم. ولی فرق می‌کنه.»

بیل گفت: «من که فرقی نمی‌بینم.»

نیک گفت: «خیلی خب، بهتره بنوشیم.»

بیل گفت: «خیلی خب، واقعا مست کنیم.»

نیک گفت: «مست کنیم و بریم شنا.»

گیلاسش را سر کشید و گفت: «مثل سگ درباره‌ش متأسفم، چی کار می‌تونم بکنم؟ می‌دونی مادرش مثل چی بود؟»

بیل گفت: «وحشتناک بود.»

نیک گفت: «یه دفعه همه چی زیر و رو شد. من نمی‌بایست درباره‌ش حرف بزنم.»

بیل گفت: «تو حرف نزدی. من ازش حرف زدم، حالا دیگه خسته‌م. دیگه ازش حرف نزنیم. فکرتو مشغولش نکن، ممکنه دوباره برگردی و بیفتی تو دامش.»

نیک در این باره فکر نکرده بود. جریان آن قدر عالی به نظرش رسید که انگار یک فکر عالی بود. این فکر احساس بهتری بهش داد. گفت: «درسته همیشه این خطر هستش.»

نیک حالا احساس شادی می‌کرد. هیچ مقوله‌ای قطعی نبود. او ممکن بود شنبه شب به شهر برود. امروز پنجشنبه بود.

نیک گفت: «همیشه یه شانسی وجود داره.»

بیل گفت: «می‌بایست هواتو داشته باشم.»

نیک گفت: «خودم هوامو دارم.»

نیک احساس سرخوشی می‌کرد. هیچ چیز تمام نشده بود. همه چیز برای همیشه از میان نرفته بود. روز شنبه می‌رفت تو شهر. مثل پیش از شروع حرف زدن بیل در این باره، خود را سبک حس کرد. همیشه راه گریزی وجود داشت.

نیک گفت: «اسلحه‌ها رو وردار بریم پایین و سراغ پدرتو بگیریم.»

«عالیه.»

بیل یک جفت اسلحه را از طاقچه دیواری پایین آورد. یک جعبه فشنگ باز کرد. نیک کت مکیناو خود را پوشید و کفش‌های خشک شده‌ش را پا کرد. هنوز حسابی مست بود اما ذهنش روشن بود.

نیک پرسید: «خودت رو چه جوری حس می‌کنی؟»

بیل که دکمه‌های پلیورش را می‌بست، گفت: «توپ توپ! تازه شنگول شده‌ام.»

«اصلا لازم نیست مست شیم.»

«نه، می‌بایست بریم بیرون از خونه.»

از در بیرون زدند. باد تندرو می‌وزید. نیک گفت: «با این توفان، پرنده‌ها تو علفا می‌خوابن.»

پایین و به طرف باغ رفتند. بیل گفت: «امروز صبح یه قرقاول دیدم.»

نیک گفت: «ممکنه روش بپریم.»

بیل گفت: «تو این باد نمیشه شلیک کرد.»

بیرون، حالا جریان مارج دیگر آن قدرها تراژیک نبود. خیلی مهم هم نبود. باد هر قضیه‌ای مثل آن را با خود برد و دور کرد.

نیک گفت: «باد درست از روی دریاچه بزرگ میاد.»

از جهت خلاف باد، صدای تیری را شنیدند.

بیل گفت: «اون پدره، پایین مردابه.»

نیک گفت: «بریم طرفش، بریم پایین.»

بیل گفت: «از تو علفزارای کوتاه و کنار دریاچه بریم، شاید یه چیزی شکار کنیم.»

نیک گفت: «خیلی عالیه.»

حالا هیچ کدامشان مهم نبودند. وزش باد تمامشان را از ذهن نیک بیرون رانده بود. هنوز و همیشه می‌توانست شنبه شب‌ها به داخل شهر برود. یه جایی رزرو داشتن چه کیفی داشت.



الوین بروکس وایت یا ای. بی. وایت[1]

۱۸۹۹ – ۱۹۸۵

ای بی وایت نویسنده، شاعر و طنزپرداز آمریکایی بود.

او پیرو لیبرالیسم و مدافع آزادی‌های فردی بود. ای بی وایت به جز طنز در زمینه داستان‌نویسی کودکان هم کوشا بود و سه اثرش در این زمینه به نام‌های *استوارت لیتل*، *قوی شیپورزن* و *تار شارلوت* از اثرهای نامدار اویند.

او در ۱۹۲۱ از دانشگاه کرتل لیسانس هنر گرفت و همزمان سردبیری نشریه‌ی کرنل دیلی سان را بر عهده داشت. همچنین برای نشریه‌های سیاتل تایمز، سیاتل پست اینتلیجنسر و نیویورکر می‌نوشت.

او در ۱۹۷۸ جایزه پولیتزر را برای کوشش‌هایش دریافت داشت. وی که دچار آلزایمر شده بود در ۱۹۸۵ درگذشت. پیکرش را سوزاندند و خاکسترش را در کنار همسرش کاترین سرجنت آنجل در گورستان بروکلین به خاک سپردند.

---

1. Elwyn Brooks "E. B." White

درب[1]

نوشته‌ی ایی. بی. وایت

او همیشه عادت داشت بگوید هر چیزی اون چیزی نیست که هست و همین طور افراد همیشه در جای دیگری هستند. شاید این زندگی در شهر بود که باعث شده بود او احساس کند همه چیز عجیب و غریب هستند. شاید هم به خاطر نام چیزهایی بود که عادت داشت اینها را بگوید. نام‌ها عبارت بودند از تگس و اغلب کواید و یا فلکس و اوید و یا دوروید و یا فلکسان بودند، ولی همه چیز شیشه‌ای بود (ولی نه کاملا شیشه) و چیزی که آن را لمس کردید، کائوچو بود، یعنی تقریبا شبیه به آن بود (سطحی صاف، قابل شستشو و ضد چروک). دیوار که شیشه‌ای بود وقتی که نزدیک آن شد معلوم شد که دیوار نیست، اون چیز دیگری بود، شبیه راه ورودی یا راهرو بود و وقتی که نزدیک در ورودی شد، فهمید که دیوار است نه چیز دیگری و با او در مورد آنچه نمی‌خورد، موافق بودند.

او در خانه‌ای قابل شستشو بود، ولی مطمئن نبود. درباره‌ی موش‌ها مدام با خودش حرف می‌زد. منظورش همان موش‌هایی بود که پروفسور آنها را دیوانه کرده بود، زیرا آنها را مجبور کرده بود تا به مسائلی بپردازند که از عهده آنها بر نمی‌آیند، مسائلی غیر قابل حل. منظورش موش‌هایی بود که آموزش دیده بودند تا بر روی کارت مربعی شکلی که دایره‌ای وسطش بود بپرند و کارت (به خاطر اینکه اون چیزی بود که وجود نداشت) در این صورت کنار می‌رفت و موش می‌توانست به سمتی برود که غذا بود، ولی این حقه‌ای بر روی موش بود و روزی کارت تغییر خواهد کرد و موش می‌پرد ولی کارت کنار نخواهد رفت و این برای موش موقعیتی غیر ممکن می‌باشد و موش دیوانه می‌شود و در چشمانش برق ناکامی و ناامیدی پدیدار می‌شود و وقتی که تشنج‌ها آرام شدند، سپس موضع منفعلی در پیش می‌گیرد و تمایل پیدا می‌کند تا اجازه دهد هر چیزی به وجود بیاید، حتی اگر مورد نظر او نباشد و چیز دیگری باشد.

او نمی‌دانست به سوی کدام در، دیوار یا در ورودی بپرد، زیرا یکی ورودی بود که در نبود (اون فضای خالی بود) و دیگری دیواری بود که ورودی نبود، بلکه اون در یک سرویس بهداشتی هم‌رنگ

---

1. The Door